

تشریفات

«۱»

سروناز روحی

تهران - ۱۳۹۹

«به نام خالق»

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	سروناز ، روحی ، سروناز
عنوان و نام پدیدآور	تشریفات / سروناز روحی .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۶۰ ص.
شابک جلد اول	: 6 - 394 - 193 - 964 - 978
شابک جلد دوم	: 7 - 412 - 193 - 964 - 978
شابک دوره	: 4 - 413 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۰۴۴۶۷

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تشریفات

سروناز روحی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان:

لینوگرافی:

چاپ:

صحافی:

یکی بود و یکی هست

تا بوده چنین است

جهانی بود و هنوزم هست

گل و سبزه و دریا و کوه هم هست

شهری هست، خانه‌ای هست

دشت و کوی و گذر هم هست

زن و مرد بوده و اینک کودکی هست

رویای زن آغوش

رویای مرد، زن است

رویای کودکی هم

یک پدر و یک مادر است

ثانیه‌ای خوش گذرد

ثانیه‌ای بد گذرد

لحظه‌ای بی عشق

لحظه‌ای باعشق گذرد

بوسه‌ای روی این گونه، بوسه‌ای روی آن گونه

روی لب و روی لپ و روی جاهای خیطی گونه

بی بوسه هم می‌گذرد

زندگی با این حال در همه حال می‌گذرد

نفسی می‌آید

نفسی نمی‌آید

چه بی تشریفات، چه با تشریفات

در این دو روز زندگی کاش به همه خوش بگذرد.

«فصل اول»

باورم نمی‌شد. ماتم برده بود. خشک شده بودم. از پشت شیشه به سردر
روبرو زل زده بودم. سردری با نوشته‌ای طلایی روی زمینه‌ای قرمز و طرح قلیون
و فرش و پستی و بته‌جقه. مثل خار بود توی چشمم! پوست لبم رو جویدم.
یعنی مزه‌اش اهمیتی نداشت. و یار پوست لب هم نداشتم؛ اما دلم می‌خواست
فکم بجنبه. دلم می‌خواست آرواره‌هام حرکتی نامتعارف از خودشون نشون بدن.
دلم می‌خواست عوض ساییدن دندون‌هام روی هم، پوست لبم رو می‌جویدم و
فکر می‌کردم. محکمه توی ذهنم حق رو به من می‌داد. حق ناراحتی، حق
دلخوری، حق رنجیدگی. حق برای من بود. مال من بود. حقم رو خورده بودند. با
نهایت سی تا چهل قدم فاصله.

حقم رو اون نوشته طلایی روی سردر خورده بود. حقم رو این خیابون و این
دو نبشی اون دست خیابون خورده بود. دادگاه خیالم حق رو به من می‌داد و
حقیقت، واقعیت، اون دست خیابون، حق رو از من گرفته بود. پوست لبم رو
می‌جویدم و توی خیالم هزار جمله و کلمه نقش می‌بست و پاک می‌شد؛ اما
صدایی ازم در نمی‌اومد. تو دلم فریاد بود و غوغا؛ اما من، لال؛ فقط به روبروم
نگاه می‌کردم.

سرکی داد می‌زدم؟ زورم نمی‌رسید؛ که اگر می‌رسید اینجا نبودم. من فقط
زورم به لبم رسیده بود. حتی اگر یه آدامس موزی از باقی پولم تو دهنم می‌ذاشتم
بازم به جون پوست لبم می‌افتادم. دلم می‌خواست این حرص توی وجودم رو
یه جوری، یه جایی خالی می‌کردم. ماهیچه لبم در دسترس‌ترین عضوی بود که
می‌شد بهش حمله کرد، می‌شد حرص رو سرش خالی کرد، می‌شد خشم رو

باهاش تا حدی سرکوب کرد. پوست لبم رو کندم و جویدم و نگاه کردم. به روبروم. به نابرابری. به بی عدالتی. خشمم رو خوردم و سکوت کردم. فقط پوست لبم رو کندم و جویدم و نگاه کردم. فقط نگاه کردم! دهنم مزه تلخ و شور خون گرفت و من، مسکوت و بی صدا به روبروم خیره شدم.

دستمالی بهم داد و با آرامش توی چشم‌هاش بهم خیره شد و گفت: از الان داری غصه چی رو می‌خوری؟

دستمال رو از دستش گرفتم و روی لبم کشیدم. دستاشو توی جیب فرم سفیدش با نوارهای قرمز رنگ کرد و دوباره گفت: مهم نیست. ماکار خودمون رو می‌کنیم.

پوفی کشیدم و با قدم‌های آرومی از پنجره سرتاسری دودی فاصله گرفتم. بی‌قرار کنار میزی ایستادم. صندلی سوار روی میز رو پایین کشیدم و نشستم؛ که نه، نشستم؛ فقط تن خسته و لاجونم رو روش ولو کردم. نا امید، خسته و شکست خورده. دلم می‌خواست از همین جا پرچم سفید تسلیم شدنم رو بالا می‌گرفتم.

کنارم ایستاد و یه لیوان کاغذی آب جلوم گذاشت. به هیکل تپل و فربه‌اش توی فرم سفید نگاه کردم. بهش می‌اومد. ایده دوخت خوبی داده بودم. دست‌هاش هنوز توی جیبش قرار داشت و به روبرو زل زده بود. خسته نالیدم: از پشت پنجره بیا کنار.

به سمتم چرخید و گفت: هنوز افتتاح نشده.

برام کافی نبود. این که افتتاح نشده مسئله‌ای رو حل نمی‌کرد.

حرصی گفتم: بالاخره که چی؟ تا آخر عمرشون که نمی‌خوان به زرق و برقش برسند لیدا. امروز نه فردا. فردا نه پس فردا. بالاخره که باز می‌کنن، شروع

می‌کنن. این همه خرج نکردن دل منو آب کنن که.

لیدا حرفی نزد. زیر لب با خودم درددل کردم؛ دلم خوش بود. گفتم شاید فست‌فوده، شاید فلافل سلف سرویسه، شاید فقط دیزی سراسر ولی فقط دلم خوش بود؛ الکی خوش بود.

لیدا نگاهم کرد و گفت: تو رو خدا انقدر حرص نخور. الکی برای چی داری واسه خودت مسئله درست می‌کنی؟ هنوز که چیزی معلوم نیست.

– چهار سال واسه تشریفات جون نکندم که روبروش یه سرای سنتی با پارکینگ طبقاتی بزنن.

دلم گریه می‌خواست. سرمو روی میز گذاشتم.

صدای قدم‌های لیدا رو شنیدم که از میز و من فاصله گرفت.

با خستگی سرم رو از روی ساعدم برداشتم، چیزی تا آخر ماه نمونه بود. باید حقوق‌ها رو آماده می‌کردم. از جا بلند شدم. تازه می‌خواست افتتاح بشه. لیدا راست می‌گفت. تا جون بگیره. مشتری جذب کنه. تا... تا... نفسم گیر کرد پشت بغضم. چشم‌هام پر شد و پشت میزم نشستم.

لپ‌تاپ رو به سمت خودم کشیدم. فایل موزیک رو بستم. حوصله زر زرشو نداشتم. نگاهی به ساعت انداختم. از ده‌ونیم گذشته بود. با اخم دستم رو به سمت گوشی بی‌سیم روی میزم دراز کردم. قبل از اینکه شماره رو بگیرم، گوشی توی دستم زنگ خورد. با هول دکمه‌ای رو فشار دادم.

– الو؟

– سلام خانم شایگان.

با حرص جواب دادم: به‌به جناب شریفی. حالتون چطوره؟ اتفاقاً داشتم باهاتون تماس می‌گرفتم.

با لحنی آمیخته به عذرخواهی گفت: خانم شرمند شدم به خدا. من

واقعیتش صحبت کردم با صنف، متأسفانه فعلاً موردی که به درد شما بخوره پیدا نشد. چند تا ناخرد و کم تجربه هستن ولیکن من توصیه نمی‌کنم.

می‌دونستم؛ شریفی آدمی نبود که برای من قدمی از قدم برداره! با این حال از کوره در رفتم و گفتم: آخه آقای شریفی من نمی‌تونم رستوران رو بدون سر آشپز بگردونم که. الان دو هفته بیشتره تشریفات آشپز نداره. کادر من با بدبختی و ترس و لرز داره تشریفات رو می‌گردونه.

شریفی همون حرف ده روز پیشش رو توی گوشی تکرار کرد: خانم می‌گین من چه کارکنم؟ همین تازه کارها رو بفرستم؟

پیشونیمو مالیدم و گفتم: خیر. شما به همون قول و قرارتون عمل کنین من ممنون می‌شم. روز خوش.

گوشی رو روی میز پرت کردم.

چشمم به کف افتاد. هنوز هیچ‌کس نیومده بود اینجا رو یه تی بکشه.

با غیظ از جا بلند شدم. حینی که به سمت آشپزخونه انتهای سالن می‌رفتم با خودم مرور می‌کردم که چی بگم و چطوری داد بزنم و هوار کنم.

وارد آشپزخونه که شدم اولین کسی که دیدم لیدا بود. بدون دستکش مشغول خرد کردن کاهو بود.

با اخم جلو رفتم و شروع کردم.

— خانم امیری من به شما نگفتم که بدون دستکش حق ندارین سالاد درست کنین؟

با چشم‌های وحشت‌زده نگاهی به صورت جدی و خشک من انداخت. روبه کاظم و جلال که اون‌ها هم بدون دستکش مشغول سیخ کردن کوبیده‌ها بودند جیغ کشیدم: آقایون من به شما چند بار تذکر بدم؟ هر بار من باید اینو یادآور بشم که بدون دستکش ممنوعه؟ بدون دستکش کباب سیخ کردن ممنوعه؟

همان‌طور که دوتایی در به در دنبال جعبه دستکش‌ها بودند، ادامه دادم: بدون دستکش برنج آبکش کردن ممنوعه. بدون دستکش تزیین غذا ممنوعه. بدون دستکش ورود به این آشپزخونه ممنوعه.

کلاه‌هاشون هم سرشون کردند و با غرغر گفتم: بعد از چهار سال همکاری من هر روز باید بگم. خیال کنین من یه بازرس از بهداشت. الان چه جوابی داشتن بهش بدین؟

با صدای هین لیدا چشم‌هام صورت مجاله‌اش رو نشونه گرفت. حینی که به سمتش می‌رفتم روبه پیروزخان که فرم نپوشیده بود تشر زد: شما لباس کجاست آقا پیروز؟ کلاه هم که نداشتین. ناسلامتی آشپز حاضر و ناظر شمایین. شما خودتون رعایت نکنین چه انتظاری از بقیه باید داشته باشم؟

پیرمرد بنده خدا سرش را پایین انداخت و با عذرخواهی کوتاهی به سمت رختکن رفت.

مقابل لیدا ایستادم. با دیدن دستمال کاغذی که دور انگشت سبابه‌اش پیچیده بود و هنوز مصر داشت کاهو رو بدون دستکش خرد می‌کرد، بی‌توجه به سردردم نالیدم: لیدا تمام این سالاد رو بریز دور. همین مونده سالاد خونی بریزم تو شکم مردم.

و روبه معصومه که سیب‌زمینی خلال می‌کرد و خوشبختانه دستکش داشت تشر زدم: معصومه شما سالاد رو درست کن.

— خانم امیری شما امروز نظافت رو به عهده داشته باشین.

با غصه توی چشم‌هام خیره شد و با حرص گفتم: تا من بعد یاد بگیرین بدون دستکش واسه من کاهو خرد نکنین.

روبه معصومه که ول معطل ایستاده بود؛ خشک گفتم: این سالاد هم یا بذارین برای ناهار خودتون اگر دلتون می‌گیره، یا بریزین دور.

پیروزخان هنوز لباس فرم نپوشیده بود، از رختکن بیرون او مد و جلوم رو گرفت. با اخم گفتم: شما که هنوز فرم نپوشیدین.
 پیروزخان با آرامش گفت: دخترم این برای من تنگه.
 یک تای ابرومو بالا دادم و آروم پرسیدم: تنگه؟
 پیروزخان نفسش را بیرون فرستاد. بوی تند سیگار حلقش باعث شد کمی عقب بایستم.
 نگاهم کرد و مظلومانه گفت: آره دخترم. حلقه آستین این لباس برام تنگه.
 کاظم جلو او مد و گفت: ببخشید خانم شایگان.
 بی حرف نگاهش کردم و کاظم دستی به فرمش کشید و گفت: این برای من گشاده. فکر کنم جابه جا پوشیدیم.
 نگاهی به صورت پیروزخان انداختم و گفتم: بفرمایید. مشکل حل شد.
 زودتر دست بنجنوبنین. پنجشنبه است. روز شلوغی در پیش داریم.
 و با قدم‌های تندی از آشپزخونه بیرون زدم.
 با دیدن کامیون شیکی اون سمت خیابون لبم رو گزیدم. فضولیم گل کرده بود. لیوان آبی که لیدا برام آورده بود و نخورده بودم رو برداشتم. از در ورودی خارج شدم.
 جلوی کاجی که خودم کاشته بودم؛ درست روبروی در ورودی تشریفات توی گلدون سفیدی که با صدف‌های دریایی روشو پر کرده بودم، خم شدم و کمی لیوان آب رو کج کردم. چشمم به اون سمت خیابون بود. به سردر طولانی و بلندش. به در و دیوار و نمای جنجال برانگیزش. فرش قرمزی که جلوی ورودیش پهن شده و هنوز پا نخورده بود. مجسمه‌های طلایی شیرهای نر و ماده و زنجیره شیکی که بین دو مجسمه از دهن این شیر به اون شیر وصل بود. کامیون لوکس. میز و صندلی‌های لوکس. نمای لوکس. پارکینگ طبقاتی لوکس.

همه چیزش لوکس بود! حتی اسمش؛ «سرای سنتی بامداد».
 پوفی کردم و وارد سالن تشریفات شدم. پیروزخان مقابل میز من ایستاده بود و بزّویر تماشام می‌کرد. از دست خودم دلخور شدم که چرا داد زدم. پشت میزم قرار گرفتم و گفتم: طوری شده؟
 — راستش من او مدم بپرسم که سرآشپز جدید قرار نیست بیاد؟ من این طوری خیلی خسته می‌شم. سن و سالی ازم گذشته.
 آهی کشیدم و گفتم: می‌دونم آقا پیروز. به خدا منم تا همین چند دقیقه پیش پیگیر همین مسئله بودم. نگران نباشین. تا آخر این هفته یکی رو جور می‌کنم.
 پیروزخان زیر لب گفت: خدا حشمت‌خان رو بیامرزه.
 — بله خدا رحمتشون کنه.
 نگاهی به ساعت کردم و گفتم: شما قرار نیست برین تو آشپزخونه پیروزخان؟ دیر شد.
 با هول گفتم: چرا چرا. راستی ...
 خم شد و ساک بزرگی رو به سمتم هل داد و گفت: اینم تن‌پوش عروسکی که خواسته بودین خانمم بدوزه.
 لبخندی زدم و گفتم: امیدوارم مثل همین فرم‌هایی که دوخته، تمیز درآورده باشه.
 زیپ ساک رو باز کردم. با دیدن چشم‌های کج و کوله تن‌پوش عروسکی، اخمی کردم و پیروزخان تندگفت: بد شده؟
 پیرمرد زنش هم، هم سن و سال خودش بود. چه توقعی داشتم؟ می‌خواستم خود جوجه توییتی و سیلوستر رو برام از انیمیشن بدوزه؟ وسعش همین‌قدر بود. بهانه‌ی جهاز دخترش رو داشت وگرنه کی تو این سن خودشو با سوزن زدن کور می‌کرد؟

— نه خوب شده. خب حالا کی قراره بپوشه؟

پیروزخان نگاهی به صورتم کرد و گفت: والله یه پسری هست. چند باری اومده. دنبال کاره. من گفتم شما اهل ثواب هستین، بد نیست دستشو بند کنین.

— از شهرستان اومده؟

— والله لهجه نداره. کاظم و جلال باهاش عیاق شدن. دور از چشم شما هم دو سه باری از غذای آشپزخونه بهش دادن.

لبخندی زد و گفتم: دستکش بپوشن، مراعات نظافت و بهداشت رو بکنن، من که بخیل نیستم! یه ظرف غذا کمتر و بیشتر هم دردی ازم دوا نمی‌کنه. اگر قابل اعتماد بهش بگین بیاد. من مشکلی ندارم، به حرف شما می‌پذیرم. ساعتی بهش حقوق می‌دم با شام و ناهار.

— دستتون درد نکنه خانم. خیر از جوونی تون ببینین.

لبخندی زد و گفتم: آقا پیروز اگر برای جهاز دخترتون هم مشکلی داشتین بهم اطلاع بدین، به هر حال تا جایی که در توانم باشه می‌تونم کمکتون کنم.

— ممنونم دخترم. چشم. خدا بهتون خیر بده.

سری تکان داد و با اشاره‌ای گفتم: لطفاً این ساک رو هم بردارین.

کشان‌کشان بندش را روی زمین کشید و به آشپزخانه رفت.

ساعت که از دوازده گذشت، سیل مشتری‌ها به سمت تشریفات سرازیر شدند.

از اینکه هنوز سرای بامداد افتتاح نشده بود، ته دلم گرم می‌شد. با نهایت بدجنسی آرزو کردم: الهی هیچ وقت باز نشی.

روز سخت تموم شد و به خونه برگشتم. مامان و بابا نبودند و من و سورنا تنها داشتیم تو سروکله هم می‌زدیم. هرچی چونه می‌زدیم، اصرار می‌کردم، خواهش می‌کردم که بره و غذاهای سرا رو تست کنه انگار داشتیم آب تو

هاون می‌کوبیدم.

قیافه‌امو ملتمس کردم و بهش زل زدم. سورنا کفری کنترل تلویزیون رو پس داد بهم و گفت: بشین سریالتو ببین. آخرین باری که منو فرستادی جیگرکی، هنوز جای دو تا سرمی که خورد به دستم می‌سوزه سوفی!

اخمی کرد. با لب برچیده گفتم: تو برادر منی نمی‌خوای یه کمک به خواهرت کنی؟

محلّم نداشت و درحالی که به تلویزیون نگاه می‌کرد زیر لب گفتم: سوسو...

بوفی کشید و بالاخره گفت: ببینم چی می‌شه.

خوشحال شدم و جیغی کشیدم که تو صورتم گفتم: راستی یه خبری هم برات دارم!

دستامو گره زدم جلوی سینه‌امو با روی خوشی گفتم: جونم؟

— مهران قراره بیاد خواستگاریت!

خشک شدم و بهت‌زده به صورت سورنا نگاه کردم. با لحن زمزمه‌واری لب

زدم: چی؟! خواستگاری؟! از من؟!!

سورنا شونه‌ای بالا انداخت و گفت: آقا از وقتی برگشته دستور داده که براش

یه دختر انتخاب کنن که دکتر نباشه، کارش بیمارستانی نباشه! فامیل هم باشه چه

بهتر! جز خودت کیس دیگه‌ای سراغ داری؟

با من من گفتم: خواستگاری؟! از من؟

سورنا عادی گفت: سوفی چرا خشکت زده. ناراحتی؟

مگه می‌شد ناراحت باشم؟ داشتم از ذوق می‌مردم ولی شدنی نبود! محال

بود. وای، فامیل چی می‌گفت؟

مبهوت به سورنا گفتم: مطمئنی؟

سورنا سرشو تکیه داد و گفت: فعلاً قرار یه خواستگاری گذاشته شده. تا

ببینیم قسمت چی می شه!

قسمت؟ قسمت من قطعاً یه فلوی چشم فارغ التحصیل از هامبورگ آلمان نبود! قسمت یه دختر دیپلمه تجربی با سودای پزشکی تو سر و یه فوق دیپلم کامپیوتر از دانشگاه غیرانتفاعی قزوین، یه متخصص چشم نبود!

با یه محاله بلند تو گوش سورنا از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و گفتم: امکان نداره. داری اشتباه می کنی. منظورش کیس دیگه ایه!

سورنا توضیح داد منظور تویی و من توضیح دادم: محاله و غیر ممکن. مهران شایگان فرنگ رفته، پسرعموی نازنین و خوش قیافه من که کل فامیل براش سر و دست می شکستند، محال بود برگشته باشه و منو بخواد.

سورنا عصبی گفت: سوفی این بحث تکراری رو شروع نکن!

حینی که زیرکتری رو روشن می کردم گفتم: داداش من، این بحث تکراری توی این خونه تموم بشو نیست. البته تموم می شه ها؛ کی؟ وقتی که بنده همت کنم، بشینم درس بخونم که پزشکی قبول بشم. چرا؟ چون بابای چشم پزشکم حسرت اینو می خوره که دخترش با دیپلم تجربی و فوق دیپلم کامپیوتر داره شکم مردم رو سیر می کنه، عوض اینکه پاره پوره کنه. دیگه غریبه که نیست سورنا؛ من و تویم. هم تو می دونی هم من، که مهران چشم دیدن منو نداره. هرچی هم هست احترامه و یه مشت خاطره بچگی.

— یعنی تو گفتی مهران رو دوست نداری دیگه، آره سوفی؟

پوفی کردم و گفتم: کی مهران رو دوست نداره تو این فامیل؟ کی واسه مهران دم تکون نمی ده؟ کی قیدشو زده؟ معلومه که خوشم میاد ازش. کی یه پسری رو که آلمان درس خونده و با اون پرستیژ و ابهته، می تونه دوست نداشته باشه؟ من دوستش دارم؛ فقط به عنوان یه پسرعمو. به عنوان یه آدم تحصیل کرده و نخبه. به عنوان یه پزشک برام قابل احترامه، ولی من واسه مهران انقدر کم که اگر این

ارتباط فامیلی نبود حتی منو نگاهم نمی کرد، داداش گلم. همین مهره و اگر خواهرش نبود، صد بار تا به حال تورش کرده بود.

سورنا خندید و با اخم گفتم: البته کمم گیرش نیومده. داداش منو با جاش برداشته یه آبم روش.

سورنا بلندتر خندید. من موندم و یه عالم فکر و خیال! شوهر فلوی چشم رو کجای دلم می داشتم؟! احتمالاً تو قفسه استرس ها و نگرانی ها برای رقیبی مثل سرای سنتی بامداد، خواستگاری مثل مهران داشتن رو می داشتم، دقیقاً پیش همون فکر و خیالها!

کلید رو توی قفل فرو کردم و درو به آرومی باز. حینی که چراغها رو یکی یکی روشن می کردم، به سمت پله های انتهای سالن تشریفات رفتم.

جلال و کاظم طبقه بالا می خوابیدند.

تقه ای به در اتاقشون زدم که صدای گرفته ای گفت: بله؟

و بعد از چند لحظه در به روم باز شد.

با دیدن چهره گم شده لای ریش و موهای بلندش، از ترس کمی عقب رفتم و گفتم: ببخشید شما؟

خفه و گرفته گفت: یزدان.

با اخم غلیظی پرسیدم: کی شما رو اینجا راه داده؟ کاظم و جلال کجان؟

— نمی دونم.

— یعنی چی؟ شما چطوری او مدین اینجا؟ تشریف بیارین پایین. معلوم هست اینجا چه خبره؟

با غرغر از پله ها پایین رفتم. کیفم رو روی میز پرت کردم و کف دست هامو لبه اش گذاشتم تا کمی به خودم مسلط بشم.

با سر و صدایی که از آشپزخونه می‌اومد صدام رو انداختم تو گلمو داد زدم:
آقا جلال؟ آقا کاظم؟

کاظم بدو از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: سلام خانم. ببخشید متوجه نشدم تشریف آوردین.

با حرص گفتم: هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ این کیه رفته سوئیت بالا؟ من این همه قانون شکنی می‌کنم. خطر اماکن و پاسگاه و کلاتتری رو به جون می‌خرم که دو تا جوون سر به راه به کارشون برسند و جای خواب داشته باشن. شما به چه اطمینان و اعتمادی این غریبه رو آوردین بالا بدون اینکه بهم بگین؟ کاظم نگران جلو اومد و گفت: خانم به خدا پسر بدی نیست. پیروزخان گفت شما اجازه دادی.

— من اجازه دادم؟ من کی اجازه...

و تازه یادم افتاد. پوفی کردم و گفتم: من فقط اجازه دادم ایشون اینجا به عنوان نگهبان و عروسک پوش کار کنه. نه که سوئیت بالا رو هم در اختیارش بذارین. اصلاً پیروزخان هیچ حرفی راجع به اینکه شما شدین سه نفر هم اتاق، به من نزد.

کاظم با من گفت: نه خانم. دو نفریم. جلال چند وقتی دیگه بالا نمی‌خوابه.

— نمی‌خوابه؟

کاظم تند تند توضیح داد: نه. یه فامیلشون تهران خونه گرفته. دیگه دو تایی با هم اونجان. منم دیدم بالا خالی مونده. شما هم که دیروز به پیروزخان گفتم قبول کردی دیگه، گفتم یزدان بیاد بالا. خانم به خدا من فکر کردم شما خبر داری. با دیدن سایه‌اش روی پله‌ها احمی کردم و گفتم: باشه حالا برو به کارات برس. امروز قُرُقِ همون مهندس هاست که گفتم. منوی غذا رو قبلاً به پیروزخان

دادم. سعی کنین همه چی رو خوب حاضر کنین. قرارشون ساعت یازده است. میز هشت و نه رو به هم بچسبون کنج سالن. گل هم سفارش دادم، حتماً رو میز بچین.

کاظم فقط سر تکون می‌داد. با احم گفتم: اصلاً فهمیدی؟

— آره خانم، به خدا همشو فهمیدم.

— خوبه. به این پسر هم بگو بیاد، بینم چه کاره است.

لبخندی زد و گفت: خدا خیرتون بده خانم.

پشت میزم نشستم. با همون شمایل حال به هم زنش جلوی میزم ایستاد. به کمربند پاره و پوسیده‌اش نگاه کردم. شلووار کهنه و پیراهن قدیمی.

احمی کردم تا حس دلسوزی توی صورتم رو نشون ندم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بفرمایید بنشینید.

روی صندلی کنار میزم نشست و ساکش رو روی پاش گذاشت. سرش پایین بود؛ راحت می‌تونستم ورندازش کنم. با اون موهای بلند مشککی که تا سرشونه‌هاش می‌رسید و ریش مشککی و ابروهای مردونه و احم. موهاش کثیف بود. از چسبندگی تارهای موهاش حالم به هم خورد. قبل از اینکه نگاهمو ازش بگیرم. چشم‌هاشو تو صورتم انداخت.

نگاه تیز و برنده‌اش باعث شد کمی جابه‌جا بشم. احم خشن و قیافه خشک میرغضبش ترسناک بود. تک سرفه‌ای کردم و گفتم: خب آقای...

زیر لب با صدای خشک و کلفتی گفت: یزدان.

چشم‌هامو باریک کردم و گفتم: فامیلتونه یا اسمتون؟

جوابم رو نداد.

— خب از شهرستان او مدین؟

جوابم رو نداد.

دوباره پرسیدم و بدون اینکه جوابم رو بده پرسید: کاری برای من دارین؟ نگاهش کردم و آروم با همون صدای خشن و گرفته گفتم: کار و جای خواب ساکت بودم. داشتم فکر می‌کردم. از جاش بلند شد و گفت: انگار ندارین. خداحافظی گفتم و بلند شد بره که تند گفتم: صبر کنین. ایستاد. به سمت میز برگشت و نگاهم کرد؛ با همون اخم و صورت هار و پر از مو.

سعی کردم حالت چندشی به صورتم نگیرم، آروم گفتم: خب تن‌پوشی عروسک و جذب مشتری برای رستوران، تنها جای خالی موجود کادرمه. کامل به سمت میز چرخید. نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: مدارکتون رو برام بیارین. کارت ملی و شناسنامه. از هر کدام دو سری کپی.

— از کی شروع کنم؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: کی شما رو معرفی کرده؟

جوابم رو نداد.

توی چشم‌های قرمز و خونیش خیره شدم و گفتم: جواب آزمایش اعتیاد هم برام بیارین.

بدون اینکه حالتی تو صورتش ایجاد بشه گفتم: باشه.

پوفی کردم و گفتم: از همین امروز می‌تونین شروع کنین. کاظم بهتون لباس عروسک رو می‌ده. بپوشید و جلوی در بایستید. امیدوارم روابط اجتماعیتون با بچه‌ها اون قدری خوب باشه که بتونین پدر و مادرشون رو مجاب کنین تا تشریفات رو برای صرف وعده غذایشون امتحان کنن.

سرش را پایین انداخت. با ملایمت گفتم: ناهار و شام رو هم با بچه‌های

آشپزخونه صرف می‌کنین.

— ممنون.

— فعلاً برید صبحانه تون رو بخورید.

بی حرف به سمت آشپزخونه رفت.

بعید می‌دونستم فقط یکی دو شب اینجا خوابیده باشه. از دست کاظم و جلال دلم می‌خواست سرمو محکم به لبه میز بکوبم.

مشغول حساب و کتاب حقوق بچه‌های آشپزخونه بودم که با تیک آف بنزی مشکی مقابل سرای بامداد، دست از عدد و رقم برداشتم و گردنم رو تا جایی که تونستم دراز کردم.

یه بنز مشکی آخرین مدل! حیف، سورنا کنار دستم نبود که مختصات ماشین رو مثل بلبل برام توصیف کنه. مردی باکت و شلوار مشکی، خیلی شیک پیاده شد. فکر کردم صاحب اونه که به سمت در عقب رفت و در رو برای مردی باز کرد.

لیدا با غرغر جلوی میزم اومد. با حرص گفتم: لیدا برو اون ور.

دیدم رو گرفت و شمایل مردی رو که عقب نشسته بود، ندیدم. بنزی که راننده‌اش انقدر شیک باشه وای به حال سرنشینش!

روبه لیدا با اخم گفتم: چیه باز؟

لیدا با غصه گفتم: خواهرزاده‌ام مریض شده. خواهرم سرکاره. زنگ زده به من که برم پیش بچه.

— خیلی خب، حالا چراگریه می‌کنی؟ برو.

لیدا لبخندی زد و با تهدید گفتم: به جون خودت بفهمم مثل اون دفعه با این پسره شاگرد املاکیه دوتایی دارین جیم می‌زنین. نصف حقوقت رو می‌پیچم.

می‌دونی آخر برجه قسط دارم اعصابم ندارم.

لبخندی زد و گفت: خدا شاهده خواهرزاده‌ام مریضه.

— همون که می‌ره مدرسه؟

— نه این پسر خواهرمه. برادر همون.

— باشه برو. تو که بمونی کارم نمی‌کنی.

لیدا خندید و گفت: خدا شاهده همه کارامو کردم.

— اوکی به سلامت. یه ظرف سوپ هم براش ببر. خدا سلامتی بده.

لبخند مهربونی تحویل داد و گفت: الهی خیر ببینی.

ولی نمی‌دیدم.

کلافه‌گوشی رو برداشتم و باگل فروش انتهای خیابون قرارم رو فیکس کردم

تاگل‌ها رو سر ساعت بفرسته. مشغول حساب کتاب‌ها شدم که یه غول زرد

جلوی میزم ظاهر شد. خواستم جیغ بکشم که به خودم مسلط شدم و گفتم: شما

نمی‌تونین یه سرفه‌ای کنین؟ ترسیدم.

لباس جوجه‌کارتون توییستی و سیلویستر رو پوشیده بود و کلاهک جوجه تو

دستش بود. موهاشو باکش بسته بود و منو با اخم نگاه می‌کرد.

نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم: مشکلی هست؟

— کارت ملی و شناسنامه ندارم.

نیشخندی زد؛ که گفت: شهرستانه.

— گواهی‌نامه هم قبول می‌کنم.

— ندارم.

نگاهمو باریک کردم و گفتم: پس شرمنده.

— فردا می‌رم آزمایش اعتیاد می‌دم.

— من مدارک شما رو لازم دارم. پس فردا از بهداشت بیان، من چی بگم؟

بدون مدرک و کارت شناسایی نمی‌تونم بپذیرم.

خشک و جدی گفت: شهرستانه.

— خب بگین براتون بیارن یا پست کنن.

— کسی رو ندارم.

پوفی کردم و گفتم: این دیگه مشکل شماست.

— سفته می‌دم.

خسته از یکه به دو کردن باهاش گفتم: سفته نمی‌خوام. کارت شناسایی و

شناسنامه، گواهی‌نامه، کارت دانشجویی.

پروپر منو نگاه می‌کرد. کلافه غر زدم: شرمنده. از هرجا که بیان از من

می‌پرسن که...

و مات موندم. با ترس گفتم: از اتباع خارجی هستین؟

تو صورتم خیره شد. لبم رو گزیدم و گفتم: افغان؟

حرفی نزد.

— تاجیک؟

به حالت چشم‌هاش نمی‌اومد.

— پاکستان؟

اخمی کردم و گفتم: لابد مهاجر بدون ویزا و پاسپورت، درسته؟ اصلاً امکان

نداره.

— با ملیتم مشکل دارین؟

حتی نمی‌دونستم برای کدوم کشور همسایه است که انقدر سلیس و شیوا

فارسی حرف می‌زد و عجیب بود که لهجه نداشت!

— خیر. ولی بدون پاسپورت و ویزا؛ یه مهاجر بدون مدرک، برای من

مسئولیت داره.

— به این کار نیاز دارم.

مثل یه ربات حرف می زد؛ خشک، جدی، خشن.
مستقیم به چشم‌های مشکلی و تیره‌اش خیره شدم و گفتم: یه مدرک بیارین
برام.

— ندارم.

باز حرف خودشو می زد.

— حقوق نمی خوام.

با تعجب نگاهش کردم. گفت: بخاطر جای خواب.

کلاه عروسک رو بالاگرفت و گفت: بابتش کار می‌کنم.

خیره نگاهش کردم؛ سیاهی از موها و چشم‌ها و ریشش می‌بارید.

— بهم فرصت بدین.

کلافه نفس عمیقی کشید و گفت: مشتری جذب می‌کنم. پدر و مادر و بچه‌ها

رو.

خودم رو جلو کشیدم و گفتم: فقط یک هفته.

کلاه رو روی سرش گذاشت و با قدم‌های آهسته‌ای، بدون هیچ تشکر و

حرفی به سمت در رفت.

همین یه قلم رو کم داشتم. تا قبل از اینکه برام دردمسری درست بشه، باید با

پیروزخان حرف می‌زدم. اتباع خارجی؛ مگه می‌شد بدون مدرک و سندی

باهشون کار کرد؟

از استرس دوباره به جون لبم افتادم.

صدای گوشیم، فکرم رو پاره کرد و بدون اینکه به اسم مخاطب نگاه کنم

جواب دادم.

— بله؟

— علیک سلام.

صدای خندون و مهربونش لبخندی به لبم نشوند و گفت: اندر احوالات
عروس نمونه.

— خیلی بی معرفتی سوفی. بابام دو هفته است مریضه. یه زنگ نزدی حالشو
بپرسی. حالمو بپرسی.

با طعنه گفتم: کم دکتر بالای سرش نیست که.

غش غش خندید و گفت: بابا مدرک منو باید بذارم دم کوزه آبشو بخورم.

ولی خدایی حال بابام بده. تو هم یه زنگ نزدی. حالا سر زدن پیشکش.

باز با طعنه گفتم: ترسیدم پیام مبتلا بشم.

منظورم رو نفهمید و خنگ پرسید: مگه واگیردار بود؟

— آره دیگه؛ از مملکت دور ویروس اومده واسه همینه عموجان به بستر

بیماری افتادن.

با صدای بلند خندید و گفت: بله بله از اون لحاظ. شنیدم سورنا جان کار بنده

رو راحت کردند و نخ رو دستت دادن گویا.

جدی شدم و گفتم: مهر و راجع به این موضوع اصلاً شوخی نکن. نه

حوصله شو دارم، نه جنبه شو.

مهر و خندید و گفت: خیلی خب بابا. آخر هفته داریم می‌آیم خونه تون. لطف

کن کمی به سر و صورت و ظاهرهت برس. اگر هم پایه باشی با هم بریم خرید. یه

تیپ مهران‌پسند جور کنم واسه ت.

آرنجمو لبه میز گذاشتم. کف دستمو به پیشونیم تکیه دادم و گفتم: مهر و این

جدیده؟

— واه. پس شوخیه، که دور هم بخندیم؟

— مهر و.

— جان؟

هنوز لحنش شوخی داشت. نالیدم: مهرو.

جدی گفت: بگو سوفی.

— مهرو خودش خواسته یا اصرار زنعمو و توئه؟

مهرو سکوت کرد. می دونستم خودش نخواسته. خودش هیچ وقت چنین

چیزی نمی‌خواست. محال ممکنه چنین چیزی به زبون بیاره.

پوفی کردم و گفتم: لطف کن خودت یه جوری...

میون کلامم گفتم: خودش خواسته سوفی. به خدا خودش گفته. مستقیم نه؛

نه که بگم مستقیم گفته من می‌خوام برم خواستگاری سوفی؛ اما یه نشونی‌هایی

داده. می‌شناسی مهران رو که! از چهار کلمه حرفش فقط یک کلمه شو می‌شه

سردرآورد.

آهی کشیدم و مهرو گفتم: به خدا اگر جدی نبود عمراً می‌داشتم پیش قدم

بشه. من و مامانم تو تیم شماایم سوفی خانم.

لبخندی زدم و گفتم: می‌دونم مهرو.

— خیالت راحت. هرچی قسمت و صلاح باشه. خدا رو چه دیدی؟ چه

ضربی بشیم دو تا خانواده با هم.

از اصطلاحش خندیدم و مهرو گفتم: من عصری میام دنبالت بزنیم تو کار

خرید پوشاک برای آخر هفته.

— باشه. منم برم به کارام برسم.

— می‌خوای ظهر پیام. ناهارم مهمون تو.

با هول گفتم: نه تو رو خدا، امروز قرار کاری داریم. جمعه است. شلوغه.

باشه یه وقت دیگه، ناهار بیا اینجا قدمت سر چشم.

با ناراحتی خداحافظ گفتم. گوشی رو توی جیبم رها کردم و مات موندم.

مهران چرا باید بخواد بیاد خواستگاری من؟ کاش یکی باهاش حرف می‌زد! این

جریان با عقل من یکی اصلاً جور در نمی‌اومد.

نگاهی به ساعت انداختم. هنوز نه میزها به هم چسبیده بودن برای قرار

مهندسین، نه گل‌ها آماده بودن. نه مطمئن بودم غذا حاضره.

با هول دفتر و دستک‌های حساب و کتابم رو جمع و جور کردم و به

آشپزخونه رفتم تا کمی داد و بیداد کنم.

«فصل دوم»

در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: چه عجب تو زود اومدی؟

لبخندی زدم: می‌خوای برم؟

— نه. اتفاقاً داشتم شام رو آماده می‌کردم.

— چه خوب؛ منم حسابی گرسنمه.

نگاهی به بسته‌های توی دستم انداخت و گفت: خرید کردی؟

— آره به اصرار مهرو. یه کت و دامن لیمویی!

مامان اخمی کرد و زیر لب مبارک باشه‌ای زورکی تحویلیم داد و از جلوی

چشمم رفت.

سورنا و بابا تو نشیمن جلوی تلویزیون فوتبال می‌دیدن؛ سلامی کردم،

سورنا گرم جوابم رو داد و بابا فقط به تکون سر اکتفا کرد. خواستم حرفی بزنم که

سورنا مثل همیشه یه بهانه جور کرد و گفت: با زن من بد نگذره! لابد کلی

خسته‌اش کردی.

الکی و مسخره و مصنوعی خندیدم. محلش ندادم و به اتاقم رفتم. خواستم

ساک رو روی تخت پرت کنم، که یاد رفتار محترمانه مهرو با کت و دامن افتادم؛

با لبخند یه چوب لباسی و یه کاور درآوردم و خیلی با احترام کت و دامن رو

توی کاور گذاشتم. زیشو کشیدم و توی کمد جا دادم.

خسته لباس هامو عوض کردم. گوشیمو از تو کیف بیرون کشیدم و وارد سالن

شدم.

روی یه صندلی، طوری که پشت بابا باشم نشستم. جلوش می‌نشستم و او یلا

بود. از اینکه چرا جوش زدی؟ چرا ناخن‌هاش انقدر بلنده؟ چرا یقه تیشترت

برعکسه، شروع می‌کرد تهش می‌رسید به مدرک و درس نخونی و باقی چیزها.

مامان با آرامش کارهاشو انجام می‌داد.

سورنا حواسش به فوتبال نبود. از حالت‌هاش و تکون دادن میچ پاش

می‌تونستم بفهمم.

با دیدن ظرف میوه و شکلات‌هایی که مامان از دست من و سورنا هنوز تو

کابینت‌ها قایمشون می‌کرد، ابرو هامو بالا دادم و گفتم: مهمون داشتیم؟

بابا به عقب چرخید و گفت: تو چرا اونجا نشستی؟

نیشخندی کجکی زدم و گفتم: همین طوری.

— خب بیا این‌ور بشین.

می‌نشستم و بروش گیر بود که شروع می‌شد.

— میام الان.

روبه مامان گفتم: تا شام خیلی مونده؟ یه زنگ بزنم میام.

مامان سری تکون داد و بابا گفت: نصف شبی به کی می‌خوای زنگ بزنی؟

— به آقا پیروز. امروز زود اومدم از تشریفات بیرون، می‌خوام ببینم مشکلی

نباشه، چیزی لازم نداشته باشن.

— مثلاً تو می‌خوای از اینجا چطوری بهشون کمک کنی؟

مامان با ملایمت گفت: فرخ‌جان.

بابا خشک گفت: نه آخه یه جوری بهانه میاره که با عقل جور درنمیاد.

لبخندی زدم و گفتم: حق با شماست.

گوشی رو روی میز ناهارخوری گذاشتم و به آشپزخونه رفتم.

— کمک نمی‌خوای مامان؟

مامان ناراحت گفت: نه خودتم خسته‌ای. بشین.

بابا از سالن گفت: سرپا نبوده که... پشت میز نشسته فیش صادر کرده. خستگی یعنی...

به سمتش چرخیدم و گفتم: بله خستگی یعنی هشت ساعت سرپا موندن تو اتاق عمل. خستگی یعنی سروکله زدن با مریض. خستگی یعنی تو مطب نشستن و مراجعین رو راه انداختن.

سورنا زیر لب هیزی گفت و هم من ساکت شدم هم بابا دیگه حرف‌های تکراریشو نخواست در گوشم تکرار کنه.

مامان آهی کشید و ظرف سالاد رو جلوی دستم کشیدم. زیرگوشش پرسیدم: مهمون داشتین؟

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: آره.

— کی؟

— عموت اومده بود.

نیشخندی زدم و گفتم: کدومشون؟

— بعداً حرف می‌زنیم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به میز انداختم. با دیدن ظرف زیرسیگاری و دو تا فیلتر سیگار گفتم: عمو چنگیز اینجا بود؟

مامان زیر لب گفت: سوفی.

کنجکاو گفتم: خب می‌خوام بدونم چی شده.

بابا از سالن گفت: قرار آخر هفته به هم خورد.

انتظارشو داشتم. شوکه نشدم. قبل از اینکه مهرو ته توی قضیه رو دربیاره،

انگار عمو چنگیز زودتر به فکر افتاده و زیر زبون مهران رو کشیده بود.

بابا از جاش بلند شد و پشت میز کانتینر نشست و گفت: از اولش هم معلوم

بود.

مامان خفه گفت: فرخ.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت: آخه ترلان دو تا تخته‌اش کمه وگرنه هر آدم عاقلی می‌دونه، پسری که تو آلمان تحصیل کرده حاضر نمی‌شه با یه...

لبخندی زدم و گفتم: صاحب چلوکبابی.

بابا سرد نگاهم کرد.

— خب باشه، چیز مهمی که نیست مامان، چرا تو خودتو ناراحت کردی حالا؟

مامان با تعجب گفت: واقعاً برات مهم نیست؟

بابا به جای من جواب داد: واسه این دختره چی مهم هست؟

سورنا با ذوق مسخره‌ای گفت: خب حالا این لوبیاپلو رو بخوریم. بخیر گذشت. سوفی، ما فکر نمی‌کردیم انقدر منطقی برخورد کنی.

بابا پوزخندی زد و گفت: منطقی و غیرمنطقی؛ مهران دنبال امثال سوفی نیست پسر خوب.

امثال سوفی؟!!

بغض نشست بیخ گلوم و سفت حنجره‌ام رو فشار داد. انتظارشو داشتم؛ اما فکر می‌کردم حداقل قرار آخر هفته سر جاش باشه بعد بگن: «سو تفاهم بود. ما

نظر پسرمون رو جور دیگه‌ای معنی کرده بودیم.»

نه که پیشگیری کنند مبدا مهران به دلش بیفته با امثال من ازدواج کنه.

بی حرف پشت میز نشستم و مامان اول بشقاب منو پر کرد، با اشاره دست گفتم: کافیه.

بابا ادامه داد: معلومه پسره در جا کوپ می‌کنه. همه‌اش تقصیر اون ترلان شیرین عقله که با همون عقل ناقصش تونسته دو تا بچه سر به راه تحویل جامعه

بده. اون وقت من نتونستم.

مامان با غصه گفت: به شبم می‌خوایم دور هم شام بخوریم این بحث‌ها رو وسط نکش فرخ.

با آرامش مشغول خوردن لوبیاپلو شدم. سورنا یه پیاله ماست و خیار برام پر کرد و نمکدون و نعناع رو کنار دستم گذاشت. از توجهش لبخندی زدم که سورنا گفت: هیچ تشریفات‌یه همچین لوبیاپلویی نمی‌ده دست مردم.

خندیدم و گفتم: اون که صد در صد.

هنوز فاشق اول رو توی دهنم نذاشته بودم که بابا گفت: شنیدم روبروی غذاخوری، رستوران زدن.

فکمو روی هم فشار دادم. منم رستوران داشتم؛ اما بابا با اصرار می‌گفت غذاخوری. انگار داشت از یه غذاخوری وسط جاده چالوس که پر از مگسه و دیواراش پر از چرک و کثافته و کف زمینش پر از حشره حرف می‌زد. سالن روبرویی می‌شد رستوران، اون وقت جایی که من اداره می‌کردم می‌شد غذاخوری. سعی کردم جوابشو ندم.

با اخم گفت: با دیوار حرف می‌زنم؟

— بیخشید متوجه نشدم. چیزی گفتین؟

مستقیم تو چشم‌هام خیره شد؛ چشم‌های پر اخم و قهوه‌ای. حالت نگاهش باعث ترسم نمی‌شد، که اگر می‌ترسیدم هیچ وقت فیزیک سوم دبیرستان رو دو نمی‌گرفتم!

اون موقع با همین چشم‌ها بهم خیره شد و گفت می‌کشم؛ اما نکشت. رفت با مدیرم صحبت کرد و بهم ده دادن.

از یادآوری اون خاطره لبخندی زدم و بابا حرصی گفت: خوب خل شدی. الکی واسه خودت می‌خندی.

خنده‌ام بیشتر شد و سعی کردم با جویدن برنج‌های توی دهنم یکم لبامو

مشغول کنم. الان چه وقت مرور خاطره بود؟

بابا با تاسف گفت: من می‌خوام تشریفات رو بذارم برای فروش.

بدون اینکه نگاهم کنه اضافه کرد: با چند تا بنگاه هم راجع بهش صحبت کردم.

خفه شدم. هرچی جویده بودم، توی حلقم گیر کرد و به سرفه افتادم. مامان با جیغ به پشتم کوبید، سورنا با هول آبی برام ریخت و بابا غلظت اخمش دو برابر شد.

نفسم جا اومد. آب رو یک نفس سرکشیدم و با چشم‌های پر از اشکی که ناشی از بغض نیومدن مهران بود یا گرفتن سالن غذاخوری ازم؛ که وقتی پولش مهم می‌شد می‌گفتن «تشریفات»، به صورت بابا خیره شدم، سرش پایین بود و با غذاش بازی می‌کرد. زیر لب گفتم: چرا؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: به پولش نیاز دارم.

سورنا دخالت کرد و گفت: بابا جان، قرار شد من ماشینمو بفروشم. شما چه

کار به تشریفات دارین آخه؟

— پول؟ چقدر؟

بابا نگاهی به چشم‌هام انداخت و گفت: انقدری که تشریفات بیارزه.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: خب چقدر؟ شاید بتونم کمکتون کنم.

بابا تیز نگاهم کرد و من انگار بندی آب داده باشم سعی کردم رفع و رجوعش

کنم و گفتم: اصلاً برای چی پول لازم دارین؟

سورنا لب زد: قرار شده یکی از زمین‌های عمو کیو رو بابا و عمو چنگیز

شریکی بخرن. قصد مهاجرت دارن.

کمرم رو صاف کردم و با بغض گفتم: جور مهاجرت عمو کیو رو باید

تشریفات بکشه؟

بابا جدی گفت: ارزش اون زمین از تشریفات بیشتره دختر جون.

و کمی عطوفت به خرج داد و قبل از اینکه اشکم بچکه گفت: یه سالن دیگه برات آماده می‌کنم.

از جا پریدم و گفتم: یه سالن دیگه؟ من بعد از سه سال و نیم، تونستم اسم تشریفات رو تو ذهن مردم، تو ذهن مردم جا بندازم و حالا شما راحت می‌گی یه جای دیگه. مگه می‌شه؟

— سوفی شیدا حالش خوب نیست. کیو مجبوره. داره زمینشو زیر قیمت می‌فروشه که بره. اون وقت تو سنگ سالن غذاخوری رو به سینه می‌زنی؟ من فردا ده تا سند سالن می‌ریزم جلوت. خودتم می‌دونی تشریفات داره اعتبارشو از دست می‌ده. حشمت دیگه زنده نیست. تو سرآشپز نداری. یه رستوران تازه جلوت باز شده و...

می‌دونستم و با همه‌ی اینا از لای بغضم صدامو کشیدم و گفتم: من هنوز قراردادام با شما تموم نشده.

بابا ماتش برد و با چشم‌های گرد شده از حیرت پرسید: چی؟!

نیشخندی زدم و گفتم: اون موقع که قرار شد مثل یه غریبه ازم اجاره‌ی ملکتونو بگیرین، ماتتون نبرد که حالا با تعجب می‌گین چی!

با گریه گفتم: منو بخواین از اونجا بیرون کنین شکایت می‌کنم. من هنوز تا آخر سال وقت دارم. دارم اجاره‌ی سالن غذاخوری رو می‌دم. دارم کار می‌کنم.

بابا خفه گفت: سوفی یه کاری نکن دیگه هیچ سرمایه‌ای بهت ند.

جیغ کشیدم و گفتم: به جهنم. هی منت سر من می‌ذارین.

صندلی رو عقب کشیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم؛ اما وسط راه ایستادم و گفتم: می‌دونین چیه بابا؟ اگر تشریفات رو ازم بگیرین، اگر بخواین اون سالن رو بفروشین، دیگه حتی یک ساعت تو این خونه نمی‌مونم.

با قدم‌های تندى بدون اینکه منتظر واکنش‌هاشون باشم به اتاقم رفتم و درو کوبیدم. خودمو روی تخت پرت کردم و زار زدم.

نمی‌دونم از نیومدن مهران بود که انقدر دلم گرفت یا حرف بابا راجع به تشریفات!

شاید دلم برای شیدای عمو کیو می‌سوخت که دلیل مهاجرت بود و می‌خواستن همه رو از جون تشریفات من بگیرن.

صدای بحث سورنا و بابا و مامان رو می‌شنیدم. مثل همیشه سورنا طرف من بود و مامان بادی به هر جهت؛ یه لحظه طرفداری منو می‌کرد و یه لحظه از بابا حمایت می‌کرد. دست آخر هم نتیجه این بود که فعلاً بابا دست نگه داره و کاری به کار من نداشته باشه.

خودم رو روی تخت کشوندم.

با صدای گوشیم، بی‌حوصله از تو کیف کشیدمش بیرون. مهرو بود. سعی کردم صدام رو با چند تا سرفه باز کنم. نمی‌خواست فکر کنه بغض و ناله من بخاطر نیومدن مهران بوده...

فکرمو ادامه ندادم. مهرو اهل قضاوت کردن من نبود؛ اما دلم نمی‌خواست خیال کنه مهران برام انقدر مهمه که بخاطرش زار بزنم. از مهران مهمتر، تشریفات بود.

قبل از اینکه قطع بشه با صدای نسبتاً سرحال و مصنوعی گفتم: جان مهرو؟ بدتر من، اون صداسش اونور خط گرفته بود؛ انگار از ته چاه داشت حرف می‌زد.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم: الو مهرو.

— سوفی ببخشید.

اینو گفتم و زد زیر گریه؛ اونم چه گریه‌ای! دور از جون، یه جور گریه می‌کرد

که انگار عزیز از دست داده. از سن و سالش هم خجالت نمی کشید. با خنده گفتم: چی شده؟

— الهی بمیرم. از حرصت داری می خندی؟ به خدا من هنوزم موندم چرا این طوری شد؟ الکی الکی ذوق کردیم، هیچی به هیچی.

آهم رو خفه کشیدم که مهر و نشنوه.

— طوری نشده، گریه نکن.

— به خدا تو هم جای من بودی سورنا این طوری با اشتیاق حرف می زد، شک می کردی خبریه. مامانم خیلی غصه دار شده سوفی. به خدا.

خونسرد گفتم: مهر و من از اولش هم می دونستم این نشدنیه. یعنی اصلاً محال بود. من تو خوابم نمی دیدم. مادر و دختر زیاد شلوغش کردن. البته زن عمو ترلان همیشه همین طوری بوده‌ها.

گریه اش بند اومده بود ولی با لحن ناراحتی گفت: آره دیگه؛ فکر کنم کل فامیل، مامان منو شناختن. تو رو خدا ناراحت نیستی؟ بگو جان مهر و ناراحت نیستم.

— نه والله چه ناراحتی؟ چه دلخوری؟ دلت خوشه‌ها.

مهر و خفه گفتم: تو رسیدی خونه بابای منو دیدی؟

— نه. ولی از سیگارهایی که کشیده بود فهمیدم. عمو مگه مشکل ریه نداره چرا هنوز سیگار می کشه؟ خوبه تازه مرخص شده!

مهر و بی حوصله خندید و گفت: دیگه خودش به فکر نیست ما چی بگیم؟ البته امروز با مامان بحث کرده خیلی ناراحت بود خودشم.

— ولش کن.

مهر و با غصه گفت: الهی بمیرم چه رفتیم خوش خوشان خرید کردیم.

— نگران نباش واسه عقد تو و سورنا می پوشم. من که لباس دارم.

مهر و پوفی کرد و گفت: بگذریم. سوفی این هفته خونه ما دعوتین. همون قراری که به هم خورد. مامانم حالا خودش تماس می گیره ولی خواستم بهت بگم باز به بهانه رستورانت جیم نزن.

لبمو گزیدم و گفتم: من آخر هفته نیمام خونه تون مهر و. آبروم می ره.

— چرا؟ مگه چی شده؟ من و مامانم یه چیزی رو اشتباهی فهمیدیم و بد برداشت کردیم، تو چه کاره‌ای؟ به خدا نیای فکر می کنم هنوز از دست ما دلخوری که نمی خوای بیای. خواهشاً نه نیار. باور کن خود مهران پیشنهاد داده که این طوری از دلشون در بیاریم. این یکی رو خدا شاهده صریح گفت.

با غرغر گفتم: آبروی منو جلوی مهران بردین. حالا چی فکر می کنه راجع به من؟ خدا می دونه. نه گذاشتین نه برداشتین، این همه سال اعتبار واسه خودم جمع کردم دودش کردین هوا.

مهر و شرمنده از اون ور خط جواب داد: نه به خدا. آبروی من و مامان رفته عزیز دلم. جدی می گم. تو این وسط بی تقصیر و بی گناهی. تو که روح خبر نداشت. ما کشکی کشکی نقشه کشیدیم. تقصیر خود مهرانه. می گه او مدم ایران زن بگیرم، از فامیلم باشه، پزشک هم نباشه، خانم و خوش سیما هم باشه، خانواده دار و اصیلم باشه. خب تو جز خودت کس دیگه‌ای سراغ داری؟

مکثی کردم. ذهنم یه دور روی تمام دخترهای فامیل چرخید. پوست لبم رو کندم و گفتم: آره.

مهر و جدی پرسید: کی؟

— دخترخاله من؛ آذین.

مهر و مات گفت: واقعاً فکر می کنی منظور مهران آذین باشه؟ آخه می دونی

چند ساله همدیگه رو ندیدن؟

مثل یه کارآگاه از کشمف شارژ شدم و گفتم: مگه ماه پیش، ما جشن بله برون

برای تو و سورنا نگرقتیم؟

— چرا.

— مگه آذین و خاله زیبای من نیومده بودن؟

— چرا.

— مگه تو تمام عکس‌های اون شب رو با کلی گله و شکایت برای مهران

نفرستادی؟

— آه دقم دادی سوفی تهشو بگو. خب!

— خبو مرگ. مهران برگشته. هم بخاطر اینکه توی عقد تو و سورنا باشه، هم

بخاطر اینکه ته توی آذین رو دربیاره. وگرنه ماندانا و شیدا و کتی رو که دیده و

همیشه داره می‌بینه. تنها راه ارتباطش با آذین هم منم. به جز دخترخاله من و

ماندانا و شیدای طفلی همه اهل رسالتن و بقیه هم یا ازدواج کردن یا که انقدر

نسبتشون باهامون دوره که جز فامیل حساب نمی‌شن.

مهر و با یه لحن گیجی گفت: جدی می‌گی سوفی؟ یعنی مهران واقعاً

می‌خواد با آذین باشه؟

با تبلیغ گفتیم: دخترخاله‌ام مگه چشمه؟ استاد دانشگاه. مهندس. خانم. نجیب.

خوشگل.

مهر و با دلخوری گفت: هیچ‌کس به پای تو نمی‌رسه.

لبخندی زدم و گفتم: حالا می‌فهمم چرا هی پیگیر منه، سوفی سوفی می‌کنه.

لاک‌ردار دلش هم واسه من تنگ نشده. ببین چه داداش مودی و آب زیرکاهی

داری.

مهر و غش‌غش خندید و خودم هم از خنده‌اش خندیدم و گفتم: دیگه بسه.

برو با مهران حرف بزن ببین مزه‌دهنش آذین هست یا نه؟ که اگر آذین نباشه باید

با سورنا برید سرای بامداد. مثل گاو از همه غذاهاشون بخورین. البته اگر آذین

هم باشه باید همین کارو بکنین.

مهر و با مهربونی گفت: چشم. چشم. تو جون بخواه. دیگه مزاحمت

نمی‌شم. با همه این اوصاف، من و مامانم عاشقتیم سوفی. امیدوارم واقعاً هول

و ولای مامان و منو به دل نگرفته باشی. به خدا ما از سر شوق و کیفمون

می‌خواستیم داداشمو بندازیم بهت.

از حرفش لبخند زدم. خوب بود که فکر نمی‌کرد منم که قراره خودمو بندازم

بهشون.

خیالش رو راحت کردم. باز تاکید کرد که آخر هفته نییچونمشون و بالاخره

رضایت داد تا قطع کنه.

آن‌قدر که از جرقه توی ذهنم خوشحال بودم؛ اصلاً کارم به دلخوری نرسید.

فکر عروسی مهران و آذین و سورنا و مهر و حالمو خوب می‌کرد. فکر اینکه تمام

غذاهای هر دو مراسم رو باید تشریفات اجرا کنه و به عهده بگیره، مخصوصاً

واسه عروسی برادر خودم، حالمو خوب می‌کرد.

آذین و مهران از هر لحاظ به هم می‌امدن. هم ظاهری، هم سطح خانوادگی،

هم اخلاقی، هم جایگاه اجتماعی.

لبخندی زدم. فروش تشریفات، رفت ته جعبه‌های فکری مغزم و تا وقتی

بخوابم به دو تا عزیزی فکر می‌کردم که جفتشون برام قابل احترام بودن و

خوشبختیشون رو آرزو می‌کردم.

با دیدن یزدان که مشغول دستمال کشیدن روی میزها بود، کلید رو توی در

انداختم و با اخم وارد سالن شدم.

با صدای در به سمت برگشت. منتظر بودم سلام کنه که هیچی نگفت. فقط

بهم زل زده بود. حرصی گفتم: علیک سلام.

به جای جواب، گرفته گفت: صبح بخیر.

با همون لحن خشک و بم و زمخت خودش. موهاشو با کش پشت سرش بسته بود. یکم قیافه اش مرتب تر از دیدار اولیه بود.

کیفمو روی همون میزی گذاشتم که مشغول دستمال کشیدنش بود و پرسیدم: مدارکتون رو آوردین؟

— نه.

— وظیفه شما تمیزکاری سالن نیست.

به چشم هام خیره شد و گفت: می دونم.

از نگاه خیره اش معذب شدم. اشاره ای به دستمال و شیشه پاک کن توی دستش کردم و پرسیدم: پس چرا مشغول هستین؟

— نمی خوام از کار بیکار بشم.

کیفمو روی دو شم انداختم و چند قدم ازش فاصله گرفتم. پشت میزم نشستم و همون طور که نگاهش می کردم گفتم: شما مدارکتون رو بیارین، قول می دم کنار ما موندگار بشین.

— مدرک ندارم.

— بدون مدرک نمی تونم شما رو اینجا نگه دارم. نه می تونم، نه می خوام، نه می شه، نه اجازه شو دارم.

تو چشم هام خیره شد و گفت: وصف دلسوزی شما رو زیاد شنیدم. شما آدم مهربون و باوقاری هستین.

خشک حرف می زد بدون اینکه حسی توی صدا و لحنش باشه. دقیقاً مثل یه ربات. با یه صدای زمخت و اعصاب خردکن.

اخمی کردم و گفتم: ببین پسر خوب، من نمی تونم. برای من مسئولیت داره.

شما هم جای من بودی، به یه آدم بی نام و نشون با این سر و ظاهر...

اخم هاش تو هم رفت، قدمی به جلو او مد. اون قدر جلو که بتونه کف دست هاشو لبه میزم بذاره.

آروم گفتم: شما چند وقته حمام نرفتین؟ یا لباس هاتون رو عوض نکردین؟ روی میزم خم شد. از ترس داشتم قالب تهی می کردم. زیادی بهم نزدیک شده بود. نباید این حرف رو می زدم و از پشیمونی زبونم رو گاز گرفتم.

بیشتر تعدی نکرد و سر جاش موند. با همون نگاه خیره تو چشم هام گفت: من گدا نیستم خانم. فقط جای خواب لازم دارم. فقط می خوام کار کنم. در ازاش حقوق هم نمی خوام.

کمی روی صندلیم جابه جا شدم و گفتم: حقوق نمی خواین؟ جالبه!

— من جایی رو ندارم برم.

با طعنه جواب دادم: بله منم اگر مهاجر غیرقانونی بودم جایی رو نداشتم برم. خشک گفتم: من ایرانی ام.

حدس می زدم. نه لهجه داشت، نه بنده خدا حالت چشم هاش ارثیه ملیتش بود. همین کافی بود تا حالم از ته دل یکم بهتر بشه. حداقل احتمال زندان افتادن به خاطر استخدام مهاجر خارجی خط می خورد. همین که قرار نبود قوانین مربوط به اتباع بیگانه شامل حالم بشه کافی بود.

زیر لب گفتم: نه افغانی یا پاکستانی یا تاجیک یا... از بابت این موضوع نگران نباشین.

پوفی کردم و یزدان آروم گفتم: فعلاً نمی تونم شناسنامه و کارت ملیم رو بیارم. ندارم. هر وقت آماده شد، تقدیم می کنم.

یه تای ابرو مو بالا دادم.

هیچ کارگری، هیچ پسری، هیچ کدوم از آدم هایی که تو رستوران من کار می کردند با این ادبیات حرف نمی زدند. تقدیم می کنم عبارتی نبود که تو دهن هر

آدمی بچرخه.

— می تونم بمونم؟

— خیر.

سرشو پایین انداخت. دلم سوخت. دلم برای چشم‌ها و حالتش سوخت.

با این حال، وقتی دست توی جیبش کرد از ترس اینکه چاقویی باشه خودکار روی میزمو چنگ زد. البته می‌دونستم بیک آبی از پس چاقو برنمیاد ولی همین طوری گرفتم دستم، دست خالی نباشم. کاغذ مچاله‌ای رو جلوم گذاشت و به آرومی خودش رو عقب کشید.

با احتیاط کاغذ رو به سمت خودم کشیدم و تای ورق رو باز کردم.

با دیدن آزمایش با تعجب به صورتش نگاه کردم و گفتم: کی رفتین آزمایش

دادین شما؟

— دیروز.

— چه زودم جوابش حاضر شد!

برگه رو جلوی چشمم گرفتم. بیشتر از اون که دنبال نتیجه‌ی اعتیادش باشم،

چشمم روی نام مراجعه‌کننده قفل شد: آقای تیر یزدانی.

خیال می‌کردم اسمش یزدان باشه نه فامیلیش! پوفی کشیدم و پرسیدم: اسم

و فامیلتون چیه؟

جدی گفتم: شما که خوندین چرا می‌پرسید؟

— یعنی اسمتون تیره؟ تیر خالی؟ تیر یزدانی؟

جوابمو نداد.

سرمو از روی برگه بلند نکردم. با آدم پُرو آیم تو یه جو نمی‌رفت. محلش

نداشت. جواب امثال اینها سکوت بود.

اسمش عجیب بود. ریختش عجیب بود. نگاهش عجیب بود. سر و

شکلکش عجیب بود. مدرک نداشتنش عجیب‌تر از همه بود.

چشمم روی سنش چرخید.

از من سه سالی بزرگتر بود.

با دیدن مهر آزمایشگاه همین نزدیکی‌ها هومی کشیدم و گفتم: خوبه. ولی شناسنامه و کارت ملی برام خیلی مهمتر از این برگه‌ی آزمایشه.

برگه رو روی میز پرت کردم طوری که خیال‌کنه برام مهم نیست.

البته مهم بود؛ از اینکه انقدر زود حرفمو گوش داده و بهش عمل کرده بود از دستش راضی بودم. بر عکس جلال و کاظم که نزدیک به دو هفته منو معطل این آزمایش کرده بودند. پوفی کردم و به خودم لعنت فرستادم و گفتم: کی شناسنامه و کارت ملیتون رو میارین؟

— زود.

— زود یعنی کی؟

— میارم.

به چشم‌هایم خیره شدم. مثل طلبکارها نگاهم می‌کرد. ته نگاهش یه جوریه بود؛ یه جور سیاه و عمیقی که نمی‌شد از حرف‌های ته چشم‌هایم سر درآورد.

تیر آخرمو زدم و گفتم: تا وقتی کارت ملی و شناسنامه نداشته باشین من به شما حتی یک قرون هم نمی‌دم.

— قبوله.

لامصب فقط می‌خواست اینجا بمونه. به هر قیمتی. جای خواب مفت و غذای مجانی. منم بودم می‌خواستم بمونم. به هر بند و ریسمانی آویزون می‌شدم که بمونم. چرا ول کنم همچین بهشتی رو؟

از سکوت استفاده کرد و با ابروهای گره خورده و ناامید، گفت: اگر بخواین الان می‌رم.

و خواست برگه رو از روی میز برداره که دستمو روش گذاشتم و گفتم: باشه. اما...

سکوت کردم. چی وادارم کرد بگم باشه، نمی دونم، ولی پذیرفتم همون طور که خر شده بودم به لیدا کار بدم یا معصومه یا کاظم و جلال، یا بچه های پیک موتوری که باهام کار می کردن، یا رحیم و سیاوش که بچه های پیشخدمت توی رستوران بودند و سفارش ها رو قبول می کردند؛ همون اندازه خر شدم و حالا به تیر یزدانی گفتم باشه. بسوزه پدر دل رحمی من.

با همون چشم های بی عمقش نگاهی بهم انداخت و گفت: اما چی؟
— نه یه هفته. سه روز. اگر تا روز سوم مدارکتون روی میز من بود که ادامه می دیم در غیر این صورت ما رو به خیر و شما رو به سلامت.

سری به معنای باشه تکون داد.

یک تای ابروم رو بردم بالا. روز سوم می شد سه شنبه! دیر بود.

خفه گفتم: سه روز زیاده. دو روز.

محلّم نداشت.

دوشنبه خوب بود. دوشنبه مدارکشو نمی آورد پرتش می کردم بیرون. اصلاً شاید دروغ می گفت، شاید قاتل فراری بود، شاید دشمن بود. حتی اسم و فامیلش هم یه جوری بود.

به سمت میزی رفت. با اخم گفتم: تا دوشنبه مدارکتون رو آوردین، همکاریمون رو ادامه می دیم در غیر این صورت...

نذاشت ادامه بدم و گفتم: شما رو به خیر و منو به سلامت. متوجه شدم.

عوض تشکرش بود! یه چشم از دهنش درنیومد.

خواستم بگم گوریل پشمالو ولی نگفتم.

اهمی کردم و خشک لب زدم: ضمناً نیازی نیست شما نظافت رو به عهده

بگیرین. شما همون کاری که بهتون محول شده انجام بدید، اضافه کاری پیشکش.

از دستم نفس عمیقی کشید و دستمال و شیشه پاککن رو روی میزی ول کرد. به سمت پله ها می رفت که بلند گفتم: پس این دستمال و آبپاش رو کی باید برداره؟

وسط راه به سمت همون میز رفت و دستمال و آبپاش رو برداشت. به دسته تی که به صندلی تکیه داده شده بود، اشاره کردم و گفتم: این هم ببرین بذارین یه جایی.

تی رو هم برداشت و نگاه سیاهی بهم انداخت. چشم هامو باریک کردم و گفتم: برید توی آشپزخونه کمک حال پیروزخان و بقیه باشین. ساعت یازده هم لباس رو بپوشین و جلوی در هنرنامهیی کنین.

خشک گفتم: گفتین فقط کاری رو که بهم محول شده، انجام بدم.

— بله. الان هم بهتون محول شد که برین کمک پیروزخان.

حرفی نزد ولی وقتی می رفت صورتش از حرص سرخ شده بود.

حوصله سرکشی به آشپزخونه رو نداشتم. تمام مدت فکرم پیش رستوران رویرو بود که انگار هیچ کس قرار نبود امروز وقتشو اونجا بگذرونه. راحت می تونستن به من حقوق بدن بابت نگهداری و دیدبانی.

از پشت میز چهار چشمی اونجا رو می پاییدم. کار و زندگی هم که نداشتم. با سر و صدایی که از آشپزخونه می اومد، بی حوصله صدام رو انداختم تو گلوم و گفتم: چه خبره؟

لیدا با نگرانی بلند می گفت: آقا پیروز. آقا پیروز.

صندلیم رو عقب کشیدم و با قدم های تند ی به سمت آشپزخونه رفتم.

با دیدن پیروزخان که روی صندلی نیمه بیهوش ولو شده بود، نگران جلو

رفتم و پرسیدم: چی شده؟

پیرمرد دستش روی سینه‌اش بود و خس خس می‌کرد.

معصومه هول گفت: قرصشو گذاشتم زیر زبونش ولی انگار حالش خوب نشده.

— صبح که خوب بودن.

روبروش خم شدم و گفتم: آقا پیروز؟

چشم‌هاشو باز کرد و گفت: خویم دخترم.

صداش ناله بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: برسونیمتون بیمارستان؟

یکمی جابه‌جا شد. انگار قرص زیر زبونی کم‌کم داشت اثر می‌کرد.

به سمت جعبه کمک‌های اولیه دیواری، که توی آشپزخونه نصبش کرده بودم رفتم، درشو باز کردم و دستگاه فشارسنج رو بیرون کشیدم.

جلال و کاظم و معصومه و لیدا و رحیم، همه شون، پیروزخان رو دوره کرده بودن و یزدان یه گوشه دست به جیب ایستاده بود.

تشر زدم: برید سرکارتون. ساعت از یازده گذشته. مطمئنم هیچ کاری انجام نشده.

با دیدن دست‌های بدون دستکش معصومه جیغ زدم: دستکشت کو؟

معصومه با قسم و آیه گفت: به خدا می‌خواستم به پیروزخان قرص بدم درآوردم. به خدا قسم.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم؛ که خودش رو جمع و جور کرد.

کنار پیروزخان ایستادم و بازوبند فشارسنج رو به بازوش بستم. گوشی رو توی گوشم گذاشتم و فشارشو گرفتم. بد نبود. با اخم گفتم: بیاین بیرون یکم هوا

بخورین.

به سختی روی پاش ایستاد.

قبل از اینکه کاظم از تیکه کردن فیله‌های مرغ برای جوجه‌کباب‌ها دست بکشد به یزدان اشاره زدم و جلو او مد.

دستگاه فشارسنج رو تو جعبه گذاشتم و پشت سر پیروزخان و یزدان از آشپزخونه بیرون رفتم.

پیروزخان روی صندلی نشست. یزدان براش لیوان آبی ریخت و آرام پرسید: من برم؟

— کجا؟

نگاهی به صورتم انداخت. یادم اومد کارش چیه و سر تکون دادم. خودم روی پیروزخان نشستم و پرسیدم: یهو چی شد؟ صبح که حالتون خوب بود.

پیروزخان شرمنده گفت: نمی‌دونم دخترم. این فکر عروسی و جهاز رو که می‌کنم دست و پام سر می‌شه.

اخمی کردم و گفتم: پیروزخان وسط آشپزخونه جای فکر کردن به جهاز دخترتونه؟ خدا می‌رسونه.

پیروزخان دستی به پیشونیش کشید. با ملایمت گفتم: می‌خواین براتون یه وامی جور کنم؟

با غصه گفت: دخترم قسطشو چطور برسونم؟ بعدم بهره داره. اگر یه وامی بود، صندوق مسجدی، جایی که بهره نداشت...

حرفشو کامل نکرد. آهی کشید و گفت: حالم بهتره. می‌رم سرکارم.

با اخم گفتم: می‌خواین بهتون قرض بدم؟

اخم‌هاش تو هم رفت. برای بار هزارم بود تو این ماه این پیشنهاد رو می‌دادم و هر بار نه می‌آورد.

— منم جای دخترتون، انگار دارم به خواهر خودم کمک می‌کنم.

— نه دخترم. خودم به کاریش می‌کنم.

با اصرار گفتم: حداقل بگین چه مبلغی. اصلاً اجازه بدین به عنوان هدیه دو سه قلم از وسایلتو من می‌خرم.

لبخند مهربونی زد و بی حال گفت: دخترم همه چی رو خریدیم شکر خدا. جهازش کامل شده. تو قسط یخچال و ماشین لباسشویی موندم.

لبم رو گاز گرفتم. پیرمرد بنده خدا با زبون بی‌زبونی داشت می‌گفت: حقوقم رو بده. کمکتو نمی‌خوام.

شرمنده گفتم: من امروز حقوقتون رو واریز می‌کنم. ببخشید یکم دیر شد این برج.

پیروزخان لبخند زد و گفت: نه دخترم. به هر حال می‌دونیم تو هم مشکل داری. قسط‌های وام‌هایی که گرفتی هست. سود بانک کمر آدمو می‌شکنه.

آهی کشیدم و گفتم: همین الان می‌رم حقوق‌ها رو کارت به کارت می‌کنم. شارژ شد و گفت: دستت درد نکنه دخترم. زنده باشی. الهی همیشه سلامت باشی. سایه‌ات بالای سر ما.

از حرفش خنده‌ام گرفت. من کی بودم که سایه داشته باشم؟

کیفمو برداشتم و گفتم: مراقب دخل و صندوق باشین، برمی‌گردم.

سری تکون داد و گفت: لیدا رو می‌ذارم. تو آشپزخونه کار دارم دخترم.

حرفی نزدم و از سالن بیرون زدم.

یزدان با لباس عروسکی ایستاده بود زیر آفتاب.

یه لحظه ته دلم سوخت. از اینکه قرار نبود بهش حقوقی بدم بیشتر از خودم بدم می‌اومد تا رفتارهای مشکوکش.

پوفی کشیدم و جلوی خودپرداز ایستادم. از آخرین حساب کتاب‌هام

می‌دونستم چی به چیه.

کارت رو گذاشتم و دونه دونه شماره حساب زدم و مبلغ رو واریز کردم.

کارت شتاب دوم رو گذاشتم و تا جایی که دستم باز بود و موجودی کارتم اجازه می‌داد، حقوق بچه‌های آشپزخونه رو دادم.

حقوق بچه‌های پیک پیمان و امید و پیشخدمت‌ها رحیم و سیاوش موند برای فردا.

خواستم به تشریفات برگردم که پسری تراکت تبلیغاتی قرمز رنگی رو به سمتم گرفت. با دیدن نوشته‌های توی کاغذ گلاسۀ مرغوب تراکت، اشک توی چشم‌هام جمع شد.

«سرای سنتی بامداد.»

عرضه کننده با کیفیت‌ترین غذاهای ایرانی.»

منوی سالاد داشت. منوی کباب داشت. از شانددیز و بناب گرفته تا کوبیده مخصوص سر آشپز.

تا غذای مخصوص آشپزخونه. تا انواع خورشت. تا انواع چلوها. سوپ و آش و دیزی و ترشی و کوفت و زهرمار. بدون هیچ قیمتی.

تراکت تبلیغاتی من یه کاغذ سفید بود که روش با فونت آریال سائز هجده نوشته بودم: «کباب داغ، نان داغ» بعدم مثل احمق‌ها کل منوی رستورانم رو با قیمت توش جا داده بودم.

اون وقت سرای سنتی بامداد با فونت نستعلیق کل هنرشو توی کاغذ گلاسۀ مرغوب قرمز با زرد قناری رنگی نوشته بود.

انتهای کاغذ رو نگاه کردم... «با مدیریت بامداد فرهمند و موسیقی زنده و پارکینگ طبقاتی»

که خار شد توی چشمم؛ از خارم اون‌ورتر. انگار چشم‌هامو نیش زده بودن.

پلکم می‌سوخت و چشمم از زور اشک تار می‌دید. تراکت رو میچاله کردم و توی

سطل مکانیزه پرتش کردم. اگر می‌تونستم مثل خونهٔ باربی بچگی‌هام، کل رستوران رو هم تو مشتت له می‌کردم و تو یه سطل زباله پرت می‌کردم بیشتر خنک می‌شدم.
به طرف سالن رفتم.

یزدان کلاه تن‌پوش عروسکی رو درآورده بود، کش موهاش رو هم باز کرده بود و کل موهاش که از عرق خیس بود، توی صورتش ریخته بود.
با انزجار از کنارش رد شدم که خودش هول شد و تند کلاه رو پوشید. بندهٔ خدا، دلمم می‌سوخت ولی حقش بود. تا وقتی یه کپی کارت ملی و شناسنامه برام نمی‌آورد همین وضع سنگ‌دلی ادامه داشت.
وارد سالن شدم. لیدا پشت میز نشسته و ژست گرفته بود. منو هنوز ندیده بود. روی صندلیم لم داده بود و از باد خنک اسپیلت که درست روبروی میزم قرار داشت لذت می‌برد. آروم جلو رفتم و با صدای بلندی گفتم: لیدا اینجا بیکار نشستی باد بخوری؟

با جیغ از جاش پرید و گفت: نه به خدا منتظر بودم. چشم رفتم.
همون‌طور که به سمت آشپزخونه می‌دوید داد زدم: بیام ببینم فرم و دستکش و کلاه نداشته باشین، من می‌دونم و شماها.
صورت زرد جوجه‌ای که یزدان تنش بود به سمت من بود.
با چرخش انگشتم اشاره کردم به سمت خیابون بایسته نه من. منو که نمی‌خواست ترغیب کنه.

با صدای تلفن، گوشی رو برداشتم.

— تشریفات بفرمایید؟

— سلام خانم شایگان.

— سلام از بنده است.

صدا رو نمی‌شناختم.

خودش رو معرفی کرد و گفت: طهماسبی هستم.

با ذوق گفتم: حالتون چطوره خانم طهماسبی. خوب هستین؟

— ممنون دخترم سلامت باشی. زحمت داشتم براتون.

دفترچهٔ سفارش‌های بیرون رو به سمت خودم کشیدم و گفتم: جانم دستور بفرمایید شما.

با خنده گفت: زنده باشی. عزیزم برای شب، برای بیست نفر شام می‌خواستم.

همون‌طور که یادداشت می‌کردم گفتم: بله چشم.

— از همون کباب‌های برگ مخصوص و کوبیده، با پلو و باقالی پلو و ماهیچه و ته‌چین.

تند تند می‌نوشتم و گفتم: بله بله. نوشیدنی، پیش غذا، سوپ؟

— پیش غذا همون ترشی و زیتون پرورده. نوشیدنی هم دوغ باشه دخترم. سوپ نه ولی می‌خوام تعداد کباب‌ها چهل تا باشه برای هر نفر دو سیخ.

— روی چشمم. برای چه ساعتی بفرستم؟

— ساعت هشت دیگه می‌خوام شام اینجا باشه. فقط دخترم تو دیس باشه‌ها. خنده‌ای از روی تجربه زدم و گفتم: نفرمایید خانم طهماسبی چشم. خیالتون راحت.

طهماسبی خندید و گفت: خیالم راحته که با تشریفات تماس گرفتم دختر خوب.

از ذوق کمی سر جام جابه‌جا شدم و گفتم: قربون شما. آدرستون کوچه شهید احمدی بود دیگه؟ پلاک هفده؟

— آفرین. خوب یادته‌ها.